

مسئولیت متن و شکل بدوش نویسنده مضمون میباشد، عقیده نویسنده لزوماً نظر افغان جرمن آنلاين نمی باشد.



۲۰۲۲/۰۱/۱۶

پوهندوی شیما غفوري

ماهی و آب به سلسله ادبیات کودک

میرویس و نصیر، دو برادری اند که امسال در صنف ششم درس می خوانند. هر دو شش روز در هفته سرک خامه دور و دراز و پر از خاک و سنگچل را با پای پیاده تا به مکتب طی می کنند و بعد از ختم درس دوباره از همان راه به خانه بر می گردند. در امتداد سرک، دریای پر جوش و خروشی که با صدایش هر دو عادت کرده و از آن لذت می برند، قرار دارد.

اما آن‌ها در این چند سال اخیر متوجه شده اند که آب دریا سال به سال کمتر شده می رود و دیگر موج‌های بلند ندارد و صدایش نیز مانند سال‌های پیش باغرش همراه نیست و این تغییرات برای آن‌ها اتفاق جالبی است.

میرویس و نصیر در وقت رفتن به خانه در زیر سایه دو درخت بید که در یک بلندی کنار دریا قرار دارد، می‌ایستند و از آنجا دریا را نظاره می کنند. از کم شدن آب دریا در تعجب اند و از خود می پرسند که چه باعث کم آبی دریا شده است؟

آن‌ها امروز در بازگشت زیر درخت‌های بید مثل همیشه ایستاده بودند که میرویس دفعته متوجه شد که سه دانه ماهی گک در بالای سنگچل‌های لب دریا شورک می خورند.

میرویس که دلش برای ماهی گک‌ها سوخته بود، با صدای بلند به نصیر گفت:
- نصیر، ببین! آن ماهی گک‌ها سر سنگچل‌های گرم شتک می زنند.



بعد با یک خیز خود را به آن‌ها رساند.
نصیر از ترس بلند صدا زد:

- مادرم گفته که به تنهایی نزدیک دریا نرویم که خطرناک است.
- او غایتاً دریا پُر بود و خطرناک. من و تو هم هنوز کوچک بودیم، حالی خو دریا مثل جوی شده است. بگذار که ماهی گک‌های بیچاره را در آب بیندازم.

میرویس اول یکی و باز ماهی دومی را در درون آب انداخت و متوجه شد که ماهی گک سومی مرده است.
با ناراحتی بلند صدا زد:

- نصیر، بیا! وای! خدایا! یکی از ماهی‌ها مرده است.

نصیر با شنیدن مرگ ماهی گک، بی‌طاقت شد و خودش را به پایین به کنار دریا رساند. هر دو با تأثر زیاد تصمیم گرفتند که ماهی‌گک را در زیر ریگ و سنگچل‌های لب دریا دفن کنند.

با این کار شاید دل‌شان کمی تسلی می یافت و مطمئن می شدند که یک کار نیک را برای ماهی گک مرده انجام داده اند.



د پانو شمیره: له 1 تر 3

افغان جرمن آنلاين په درنښت تاسو همکارۍ ته رابولي. په دغه پته له مور سره اړیکه ټينگه کړئ maqalat@afghan-german.de

یادونه: دلیکنی د لیکنیزې بڼې پازوالي د لیکوال په غاړه ده، هیله من یو خپله لیکنه له رالیرولو مخکې په خیر و لولئ

هر دو از دیدن آن صحنه غمگین شده بودند و برای تسکین خاطر چند دانه سنگچل را از ساحل دریا گرفته و در سطح آب پرتاب کردند و از پیدا شدن حلقه ها در روی آب حظ بردند و آهسته آهسته خوشی دوباره در دل های کوچک شان جای گرفت.

چند دقیقه بعد دوباره راه خانه را در پیش گرفتند و در تمام راه در باره ماهی گک های روی سنگچل ها و کم شدن آب دریا صحبت کردند. آنان در دل احساس قهرمانی داشتند. به مجرد رسیدن به خانه قصه نجات ماهی های لب دریا را با آب و تاب به مادر جان گفتند و از این که یکی را نجات داده نتوانسته بودند، ابراز ناراحتی کردند.

مادر جان با علاقه مندی خاص به قصه شان گوش داد و در عین حال برای شان نان چاشت را آورد. هر دو، مخصوصاً میرویس در وقت غذا خوردن نیز با یک احساس غرور قصه نجات دادن دو ماهی را به تکرار و دور و دراز قصه می کرد.

ولی آهسته آهسته احساس قهرمانی در آن ها کمتر شده رفت و نصیر گفت که به تمام ماهی های دریا فکر می کند و با صدای تقریباً گریه آلود از کم شدن آب دریا و مردن ماهی ها با مادر جان صحبت نمود. مادر جان هم به خاطر ماهی ها و کم شدن آب دریا خیلی جگرخون شد. او به بچه ها گفت:

- این بار خیر است که به خاطر نجات ماهی ها به نزدیک دریا رفتید، اما در آینده متوجه رهنمایی های مادر تان هم باشید تا با خطر مواجه نشوید.

میرویس مثل همیشه بعد از صرف غذا به دستشویی رفت تا دست هایش را بشوید. متوجه شد که یک تشمت کلان پلاستیکی در زیر شیردهن دستشویی گذاشته شده است. با تعجب پرسید:

- مادر جان! چرا تشمت را در دستشویی گذاشته اید؟

مادر با صدای آرام جواب داد:

- پیشتر از کم شدن آب دریا گفتید، حالا هر دوی تان دستها را بشوید.

میرویس طبق معمول شیردهن نل را تا آخر باز کرده، دست های خود را خوب شست و با یک دستپاک خشک کرد. نصیر بعد از شستن دست هایش در جمع کردن دسترخوان به مادر جان کمک کرد.

مادر جان از بچه های عزیزش خواست تا با او به دستشویی بروند. هر دو با تعجب به آن طرف رفتند، مگر هیچ چیز جالبی را ندیدند، به غیر از همان تشمتی که حالا از آب پُر شده بود. هر دو حیران به طرف مادر نگاه کردند، ولی مقصود او را نفهیدند.

مادر گیلاسی در دست داشت و با آب همان تشمت، گیلاس را پُر می کرد. مادر گفت:

- خوب، حالا بیایید تا حساب کنیم که در این تشمت چند گیلاس آب جمع شده است؟

هر دو با تعجب و علاقه مندی به شمارش شروع کردند:

یک، دو، سه ... هشت گیلاس. در آخر در تهِ تشمت نیم گیلاس دیگر آب هنوز باقی مانده بود. مادر تشمت را بلند کرد و آبش را در داخل گیلاس ریخت.

هر دو همصدا گفتند: هشت و نیم.

مادر پرسید: هشت و نیم چه؟

هر دو با صدای بلندتر جواب دادند: هشت و نیم گیلاس.

مادر جان با تأکید پرسید: هشت و نیم گیلاس چی؟

آن ها با اطمینان جواب دادند: هشت و نیم گیلاس آآآاب

مادر جان لبخند زد و گفت:

- بلی! آب، آب.

نصیر پرسید:

- مادر جان، چرا این کار را کردید؟

مادر در جواب گفت:

- چرایش را فعلاً نمی گویم. خودتان در موردش فکر کنید. حتماً خواهید فهمید.

میرویس و نصیر در ضمن اجرای کار خانگی به موضوع دست شستن و اندازه گیری آب فکر کردند و از همدیگر پرسیدند: «چرا مادر این کار را کرد؟» فکرهای مختلفی به مغز شان خطور کرد، ولی هنوز هم جواب قابل قبول برای این سوال نیافتند.

بعد از صرف غذای شب مادر جان خواهش کرد که مثل ظهر دست‌های شان را در درون تشت بشویند چون می‌خواهد آب را اندازه‌گیری کند.

این بار هر دو با یک احساس ناشناخته کوشش کردند تا آب کمتری مصرف کنند. مادر گلیاس را به میرویس داد و گفت:

- ببین بچیم که چند گلیاس آب می‌شود؟

هرسه به حساب کردن گلیاس‌های آب با صدای بلند شروع کردند: یک، دو... پنج، شش و خلاص. میرویس و نصیر با تعجب به طرف همدیگر دیدند، به فکر رفته، پرسیدند:

- امروز چاشت هشت و نیم گلیاس و حالی شش گلیاس؟
مادر جواب داد:

- بلی! بسیار عجیب است. فکر کنید که چرا این طور شد؟ کی می‌خواهد اول بگوید؟

هر دو به فکر رفتند و جواب دقیقی نداشتند تا بگویند. مادر هم خاموش و منتظر جواب ماند. نصیر گفت:

- من پیش از این هیچ وقت در باره صرفه‌جویی آب فکر نکرده بودم، ولی وقتی که آب تشت را امروز چاشت حساب کردید، امشب کوشش کردم کمتر آب مصرف کنم.

مادر لب‌خندی به نصیر زد و بعداً به طرف میرویس نگاه پرسشگرانه انداخت:

- تو چطور؟ امشب آب کمتر برای دست شستن مصرف کردی؟
میرویس گفت:

- من تا حال اندازه مصرف آب را ندیده بودم که برای یک دست شستن چقدر نیاز است. برای من هیچ فرقی نمی‌کرد، چرا که ما خوشکر آب نل در حویلی داریم. مثل حویلی خلیل رفیقم نیست که



خود شان در خانه آب ندارند و او هر روز باید از چاه مسجد آب بکشد و سطل‌های آب را با بانگی به خانه ببرد. مگر امروز دیدم که اگر دریا آب نداشته باشد، ماهی‌ها می‌میرند، و اگر چاه مسجد خشک شود، خلیل و ما دیگر آب نمی‌داشته باشیم.

مادر روی هر دو را بوسید و گفت:

- شما هر دو بچه‌های بسیار هوشیار هستید. امروز با دیدن ماهی‌ها و کم شدن آب دریا درس بزرگی را یاد گرفتید و فهمیدید که آب اصلاً مال همه زنده‌جان‌ها است و برای نجات یک ماهی، یک طفل و همه ما یک نیاز حیاتی است.

مادر در حالی که دو دستش را بر سر هر دو بچاش می‌کشید، گفت:

- یک ضرب المثل است که می‌گوید: «قطره قطره دریا می‌شود»

پایان

(شماره مسلسل داستان کودک یک صدوسی و هشتم)

تهیه شده در گروپ «شعر و داستان کودک» زیر نظر استاد شفیقه دیباج تیموریس